

...آسمان مال من است

فاطمه زاهدی

تهران - ۱۳۹۶

سرشناسه : زاهدی، فاطمه
عنوان و پدیدآور : آسمان مال من است / فاطمه زاهدی.
مشخصات نشر : تهران، موسسه انتشارات علی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری : ص.
شابک : 978 - 964 - 193 - 072 - 3
وضعیت فهرست نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابخانه ملی : ۴۵۵۸۹۹۳

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

آسمان مال من است

فاطمه زاهدی

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

چاپ اول: تابستان ۱۳۹۵

حروفچینی:

چاپ:

بازخوانی نهایی:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 072 - 3

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

فصل ۱

وقتی استاد پایان کلاس را اعلام کرد، همه‌های خفیف در فضای کلاس طنین انداز شد. دانشجویان به آرامی کتاب‌های خود را جمع کردند و به صورت انفرادی یا در گروه‌های چند نفری دسته دسته از کلاس خارج شدند. آخرین نفری که به گفته‌ی استاد واکنش نشان داد، دختری بود سفید روی با چشمانی آبی رنگ و گیسوانی طلایی که اندکی از موهای جلوی سرش از زیر مقنعه بیرون ریخته بود. صورتش خسته و چهره‌اش غمگین می‌نمود، اما خستگی و غم نمی‌توانست زیبایی خیره کننده‌اش را پنهان سازد. دخترک، خسته و بی‌حوصله، مدتی به کتاب و دفترهایی که بر روی میزش پهن بود خیره ماند، گویی تمایلی به ترک کلاس نداشت کلاس تقریباً خالی شده و او آخرین نفری بود که هنوز بر روی صندلی خود در انتهای کلاس نشسته بود و بی‌انگیزه به ورق‌های مقابلش می‌نگریست.

غروب روز پنجشنبه، هوای نیمه سرد پاییزی در قاب پنجره‌ی عریان کلاس به تاریکی می‌گرایید. دخترک کتاب و دفترهایش را کم‌کم جمع کرد. هیچ شتابی در حرکاتش دیده نمی‌شد، گویا بر خلاف دیگر دانشجویان هیچ عجله‌ای برای رفتن نداشت. دفتر و جزوه‌هایش را بست و آنها را یکی یکی داخل کیف گذاشت. کیف را بالا انداخت تا آن را بر روی شانهاش بیندازد و، در حالی که نفسی عمیق شبیه آه از سینه بیرون می‌داد، از جای خود برخاست و به سوی در کلاس حرکت کرد. حرکاتش آن قدر سنگین و کند بود که پنداری باری بزرگ بر دوش می‌کشد. خیلی آرام از

تقدیم به پوروچیستا و وستا و جانا عزیزم
وقتی برای شما می‌نویسم
واژه‌ها پرنده می‌شوند و دفترها به رقص می‌آید
شما خنده نیلوفر و بوسه خورشید بر
به شما افتخار می‌کنم

میان صندلی‌ها گذاشت و وارد راهروی نیمه تاریک و خالی ساختمان شد. هفته‌ی اول مهرماه بود و کلاس‌ها هنوز نظم خود را پیدا نکرده بودند. بیشتر کلاس‌ها، بخصوص کلاس‌های دانشجویان ترم بالاتر، به دلیل نرسیدن به حد نصاب، تشکیل نشده بود و فقط دانشجویان تازه‌وارد ترم اولی مطابق زمان‌بندی اعلام شده، سر کلاس‌هایشان حاضر شده بودند. همین باعث شده بود ساختمان دانشکده‌ی مهندسی در آن عصر پنجشنبه چنان ساکت و سوت و کور باشد که صدای گام‌های خسته و سنگین دخترک، چونان پتکی بر سندان، در سراسر راهرو پژواک یابد و بر روح زخم خورده‌اش آوار شود.

دختر جوان پاهای بی‌انگیزه‌اش را به زحمت به دنبال خود می‌کشید. فضای نیمه تاریک راهرو برای او طولانی‌تر از قبل شده بود و گویا قصد نداشت هرگز به انتها برسد. وقتی به انتهای راهرو رسید و توانست از درِ بزرگ ساختمان محوطه‌ی بیرون را ببیند، غروب کامل شده بود.

تاریکی سراسر فضای آسمان را پر کرده و حضور و غیاب ستارگان به پایان رسیده بود. هر ستاره‌ای در گوشه‌ای از آسمان سر جای خود نشسته بود و همگی چشم‌انتظار ورود ماه بودند. برای لحظاتی از پشت درِ شیشه‌ای ساختمان به درختان نیمه عریان محوطه‌ی دانشگاه خیره ماند. سرانجام تصمیم به رفتن گرفت. با فشار دست در را باز کرد و بر روی پله‌های مقابل ساختمان قدم گذاشت. وقتی وارد محوطه شد، هوای نیمه سرد نخستین روزهای پاییز به صورتش خورد و او را به خود آورد. تازه متوجه تغییر موقعیتش شد، گویی در همه‌ی این مدت در دنیایی دیگر سیر می‌کرده و اصلاً متوجه پیرامون خود نبوده است. به اطراف نگاهی انداخت. مسیری را که از کلاس تا خروج از ساختمان پیموده بود به خاطر

نمی‌آورد. برای او مهم نیز نبود.

همین که از ساختمان دانشکده خارج شد و خود را در محوطه‌ی دانشگاه دید، بلوار خروجی را به سوی در اصلی در پیش گرفت تا از دانشگاه خارج شود. با آنکه پاییز هنوز نخستین هفته‌ی عمر خود را به پایان برده بود، با همه‌ی اهل شهر اتمام حجت کرده بود و از همان روز نخست با تغییر چهره‌ی آسمان و کاهش محسوس دمای هوا، پیشاپیش از پاییز و زمستانی سخت خبر می‌داد.

بلوار دانشگاه زیاد شلوغ نبود. افراد به صورت پراکنده در دسته‌های چند نفری یا انفرادی، همه در حال حرکت به سمت مقاصد خود بودند. بغض سنگینی که در گلوی دختر جوان نشسته بود، با کمک خنکای هوا قطرات اشک را بر روی گونه‌های وی جاری کرد. هیچ یک از رهگذران متوجه اشک‌های دختر جوانی که آرام و سنگین از کنارشان می‌گذشت، نبودند. شاید هیچ‌کس آن شب نفهمید چرا این دختر تازه‌واردی که به طور طبیعی می‌باید از قبولی خود در یکی از معتبرترین دانشگاه‌های کشور شادمان باشد، در هفته‌ی اول حضورش در دانشگاه این چنین غمگین و ناراحت گام برمی‌دارد. کسی نمی‌دانست چرا این چشمان درشت و زیبا که در روزگار شادی و خوشی دل از هر بیننده‌ای می‌ربودند، آن شب می‌باید خیس از اشک باشند. آیا این چشمان آبی دل‌ریا از مرگ کسی این چنین سرخ و تر شده، یا در فراق سبزی و خرمی دلی به خون نشسته است؟ یا شاید پایان عمر رابطه‌ای او را چنین گریان کرده است؟ گویی پاییز افتاده به جان طبیعت بر باغ آرزوهای دخترک نیز سایه افکنده و برگ ریزان شدیدی در دلش به پا کرده بود. کسی نمی‌دانست. هر چه بود، دریای چشمان نیلگون دخترک آن شب به شدت طوفانی بود. سیلاب

بن بست، صبر است و توکل به خدا. گذر زمان درمان خوبی برای همه‌ی دردهاست و توکل به خدا به انسان امیدی مضاعف برای تحمل سختی‌ها و جبران خطاها می‌بخشد. او اینها را خوب می‌دانست و خودش نیز دیگران را در گرفتاری‌ها و مشکلات همواره به همین راهکار توصیه می‌کرد، اما اکنون که خودش گرفتار شده بود آشکارا می‌دید که عمل کردن به این موارد به ظاهر ساده، تا چه حد ممکن است دشوار باشد. در دلش آشوب بود. احساس حقارت بر وجودش احساس می‌کرد با احساساتش بازی و به طرز بدی تحقیر شده است. گاهی از سادگی و زودباوری خود به خشم می‌آمد و گاهی به دنبال توجیهی منطقی برای حوادث پیش آمده می‌گشت. کاملاً مستأصل و درمانده شده بود. یارای نگاه کردن به صورت دوستان و خانواده را نداشت. نمی‌دانست باید به دیگران چه پاسخی بدهد. نمی‌دانست نگاه‌های پرسشگرانه‌ی اطرافیان را چگونه باید پاسخ دهد. از همه مهم‌تر این بود که نمی‌دانست باید به دل خودش چه پاسخی بدهد. دلی که در جنگی طولانی با نیروی منطقی، سرانجام عقل را مجاب کرده بود تسلیم دل شود و به حکم عشق گردن نهد و مردی را که در اعماق قلبش لانه کرده بود، به عنوان معشوق بپذیرد. اما اکنون، با رخدادهای پیش آمده، نوبت عقل بود که زبان به ملامت بگشاید و با طرح پرسش‌ها و شبهات بسیار، حقانیت دلایل خود را به رخ بکشد.

همین‌ها بود که از درون همچون خوره وجود دخترک را می‌خورد و او را به ستوه می‌آورد و به استیصال می‌کشاند. چطور می‌توانست باور کند، پسری که همیشه زمزمه‌های عشق در گوش او نجوا می‌کرد، به ناگاه تغییر عقیده دهد و از او روی بگرداند؟! خانواده‌ای که چند سال جهت به چنگ

اشک در آبی چشمان زیبایش به خروش افتاده و با عبور از موج شکن مژگانش، بر دشت صاف و هموار گونه‌های لطیفش جاری شده بود. نسیمی که به صورت دخترک می‌خورد امواج اشک را در چشمان دریایی‌اش به تلاطم درمی‌آورد و در نهایت از قاب چشمانش به بیرون سرازیر می‌شد. هر قطره‌ای که فرصت رها شدن می‌یافت شتابان از فراز گونه‌های ظریفش می‌غلطید و بر پنهان‌ترین صورت زیبایش جاری می‌شد تا از حرارت گونه‌های تبار او اندکی بکاهد. دخترک آرام قدم برمی‌داشت و اشک می‌ریخت. فقط خدا می‌دانست، و دانه‌های اشک، که چه غوغایی در دل کوچک او برپاست. همچون عاشق بی‌دلی که بهار وصلش به خزان گراییده باشد، سوزناک و بی‌صدا اشک می‌ریخت. دخترک در همان حال، ناخواسته در اعماق وجود خود با خدای خویش درددل می‌کرد. او با سؤال‌هایی که از خود می‌پرسید شکایت‌هایش از جور روزگار را به معبود خویش عرضه می‌کرد.

– آخه چرا؟! –

دخترک در سراسر طول راه، بدون آنکه به نقطه‌ی خاصی چشم دوخته باشد، غرق در افکار خود بود. همه‌ی حوادث چند سال گذشته، بخصوص حوادث سه ماه اخیر را بارها و بارها در ذهن مرور کرده و چون نمی‌توانست میان آنچه روی داده بود ارتباط درستی بیابد بیشتر دچار یأس و سرخورگی می‌شد. پرسش‌های زیادی در ذهنش بود که برایشان پاسخ قانع‌کننده‌ای پیدا نمی‌کرد. سؤال‌هایی که یک لحظه راحتش نمی‌گذاشتند و همچون ویروس پیوسته بیشتر و بیشتر می‌شدند. احساس می‌کرد دلش گنجایش آن همه پرسش بی‌پاسخ را ندارد. نمی‌دانست چه کار باید بکند. می‌دانست تنها راه چاره‌ی ممکن برای خروج از این

آوردن او دست و پا زده و برای جلب رضایت او از هیچ کاری مضایقه نمی‌کردند، به چه دلیل، در اقدامی ناگهانی، از تصمیم خود منصرف شده و از پیشنهادشان برگشته بودند؟! چه تغییری در او یا در رفتارش باعث شده بود از چشم معشوقش بیفتد و پسری که ادعای مجنون بودن می‌کرد، اکنون، بدون ذکر هیچ دلیلی، از عشق خود دست بکشد و از ادعاهایش عقب‌نشینی کند؟! از همه بدتر، احساساتی بود که حس می‌کرد نادیده گرفته شده و مورد استهزا قرار گرفته است. حس می‌کرد سرش کلاه رفته. احساس می‌کرد دلش بازیچه‌ی دست دیگران شده. وقتی به این مسائل می‌اندیشید خونسش به جوش می‌آمد. سرشار از خشم می‌شد. نفرت سراسر وجودش را فرا می‌گرفت. دلش می‌خواست چشمانش را ببندد و به همه چیز پشت پا بزند. دلش می‌خواست سر چنین پسری را که به راحتی با احساسات دیگران بازی می‌کند، از تن جدا سازد. فکر می‌کرد چگونه می‌تواند او را رسوا کند و انتقام خود را از او بگیرد. اما کمی که می‌گذشت دلش به رحم می‌آمد و به دنبال دستاویزی می‌گشت تا شاید بتواند معشوق سابقش را تبرئه و از خانواده‌اش اعاده‌ی حیثیت کند.

جدالی عجیب در درونش برپا بود. کاملاً سردرگم شده بود و نمی‌دانست چه باید بکند. نمی‌توانست درست را از نادرست تمیز دهد. بهترین اقدامی که می‌دانست کمترین هزینه‌ها را برای او در پی خواهد داشت، آن بود که فعلاً بدون آنکه حرفی بزند یا کاری کند، صبوری پیشه سازد تا غبارهای فتنه فرو نشیند و حق از دل باطل نمایان گردد. البته، به زبان آوردن چنین تصمیمی برای دختری که فقط بیست و سه سال از عمرش گذشته و در همه‌ی مدت زندگی در ناز و نعمت به سر برده و در رفاه کامل بزرگ شده بسیار ساده‌تر از اجرای عملی آن است.

اما این دختر کیست؟ مشککش چیست؟ و چرا چنین در مانده و ناگزیر مانده؟ اینها پرسش‌هایی است که همراه با دیگر پرسش‌های آزار دهنده‌ی روح لطیف دخترک، تنها در گذر زمان پاسخی مناسب خواهند یافت و زمان فقط در سایه‌ی صبر است که می‌تواند پرده از اسرار و پشت صحنه‌ی این کیستی‌ها و چیستی‌ها بردارد و زخم روح آزرده‌اش را التیام بخشد. کاری که در این برهه برای این دختر رنجیده بسیار سخت و دشوار می‌نماید. دخترک خود بهتر از هر کسی می‌دانست که چاره‌ی دیگری ندارد به جز آنکه به بازی‌های روزگار و مقدرات پروردگار گردن نهد.

او، با این حال و روز، آرام آرام به سمت خانه می‌رفت و به خوبی می‌دانست که روزها و هفته‌ها و ماه‌هایی که در پیش روی اوست، جملگی آستان حوادثی هستند که آینده و سرنوشت او را رقم خواهند زد. وی، با چشم اشک‌آلود خود، چشم به راه آینده بود تا گذر زمان مرهمی شود بر دردهای روح و زخم‌های دلش. با اشک‌هایی که در تنهایی می‌ریخت سعی می‌کرد کمی از بار دلش را سبک کند. تاریکی هوا و سرمای زود هنگام پاییزی بهانه‌ی خوبی بود تا غم‌های دلش را از نگاه‌های پرسشگر رهگذران پنهان کند.

عابران که در ظاهر از سرمای عصرگاهی غافلگیر شده بودند با شتاب زیاد، بدون توجه به اطراف خود، در حرکت بودند. مردم آن قدر با عجله راه می‌رفتند که فرصتی برای کنجکاوی در حالات دیگران نداشتند، اما زیبایی سحرانگیز چهره‌ی دخترک مانع از آن می‌شد تا رهگذران، بدون آنکه نیم‌نگاهی به او بیندازند از کنارش بگذرند.

دخترک مقنعه‌ی خود را کمی جلوتر کشیده و، به بهانه‌ی سرمای هوا، سر خود را در یقه‌ی مانتو فرو کرده بود. تاریکی هوا نیز به او کمک می‌کرد

تا صورتش کاملاً نمایان نباشد. هر جا نیز که چراغ‌های معابر چهره‌ی او را کاملاً در معرض دید قرار می‌داد، دختر سر خود را در جهتی می‌گرفت تا از نگاه عابران بگریزد.

در همین هنگام زنگ تلفن همراه دخترک به صدا درآمد. تلفن را از داخل کیف درآورد. نگاهی به صفحه‌ی نمایش گوشی انداخت. مادرش بود. تردید داشت پاسخ بدهد یا نه. ناخودآگاه دستش بر روی دکمه‌ها لغزید و ارتباط برقرار شد. هنوز داشت به صفحه نگاه می‌کرد. با آنکه گوشی فاصله‌ی زیادی با گوشش داشت، می‌توانست صدای مادرش را از آن سوی خط بشنود که مدام می‌گفت: «الو؟ الو!» سرانجام گوشی را به سوی گوش خود برد و، در حالی که می‌کوشید با سرفه‌ای کوتاه گوی خود را صاف کند، گفت: «الو؟!»

– الو؟! آسمان! مادر، صدای منو می‌شنوی؟

– سلام مامان. آره عزیزم صدات رو می‌شنوم.

– کجایی مادر جان؟ کی می‌رسی خونه؟...

دختر سعی می‌کرد طوری حرف بزند که مادرش متوجه ناراحتی و گریه‌های او نشود.

– می‌آم مادر. توی راهم گمان کنم تا یک ساعت دیگه برسم.

– خیلی خب مادر! منتظرت هستیم. زودتر بیا دیگه...

فصل ۲

نامش آسمان بود و شهرتش فلاحتی. بیست و سه سال داشت و، پس از چهار سال تلاش، به تازگی توانسته بود در کنکور سراسری در رشته‌ی مهندسی رایانه با گرایش سخت‌افزار، در یکی از معتبرترین دانشگاه‌های کشور پذیرفته شود. او به همراه پدر، مادر و برادرش خانواده‌ای چهار نفره را تشکیل می‌دادند که در یکی از محلات شمالی شهر تهران زندگی آرامی داشتند. آسمان دختر بزرگ و نخستین فرزند خانواده و دختری بود درونگرا که اغلب سر در لاک خود داشت. زیاد اهل بیرون رفتن نبود. اهل رفیق بازی و گردش دسته جمعی با دوستان نیز نبود. بیشتر ترجیح می‌داد اوقاتش را در خانه بگذارند. خانواده برای او از بالاترین اولویت برخوردار بود در نظر او هیچ چیز نمی‌توانست آن قدر اهمیت داشته باشد که مقدم بر خانواده تلقی شود. این مسئله در میان همه‌ی اعضای خانواده امری پذیرفته شده به شمار می‌آمد. خانواده‌ی او، از نظر مالی، از وضع خوبی برخوردار بود.

پدرش، سیروس فلاحتی، فردی تحصیلکرده بود. در حدود پنجاه سال داشت و کارخانه‌ی نسبتاً بزرگی را اداره می‌کرد که کارش در زمینه‌ی ساخت و تولید میز و صندلی‌های اداری بود. آقای سیروس فلاحتی بیست و هشت سال پیش، پس از فراغت از تحصیل، با کمک یکی از همکلاس‌های خود به نام منوچهر غریبی، کارخانه‌ی خود را که در ابتدا کارگاهی بسیار کوچک بود، به صورت شراکتی راه‌اندازی کرده بود.

آن دو، پس از چند سال، شراکت خود را قطع کرده و آقای فلاحتی با

خرید سهم شریک خود به تنهایی مالک کارخانه شده بود. منوچهر غریبی نیز با پول سهمش کارخانه‌ای جداگانه در همان زمینه‌ی کاری افتتاح کرد. کار هر دوی آنان رونق گرفته و بازارشان سکه بود. آنان سال‌ها زندگی کرده و برای به شهرت رسیدن کارخانه‌های خود، سختی‌های زیادی را به جان خریده بودند. هر دو درآمد نسبتاً خوبی داشتند و، از نظر اعتبار، یکی از سرآمدترین نام‌های تجاری در حوزه‌ی کاری خود به شمار می‌آمدند.

آقای فلاحی بیست و پنج سال پیش با دختری به نام مریم ستوده ازدواج کرد. این زن از دوستان قدیم همسر آقای غریبی بود که به آقای فلاحی پیشنهاد شد. سیروس، دختر معرفی شده از سوی همسر شریک خود را پسندید و آن دو پس از مدتی با هم ازدواج کردند. مریم ستوده، زنی تحصیلکرده و خانه‌دار بود که همه‌ی وقت و عمر خود را صرف تربیت فرزندانش کرده بود. او که فارغ التحصیل دانشسرای تربیت معلم بود، تا دو سال پس از ازدواج همچنان به حرفه‌ی شریف معلمی اشتغال داشت، اما با به دنیا آمدن آسمان، نخستین فرزندش، تصمیم گرفت از شغل خود استعفا کند و در منزل به تربیت فرزندانش مشغول شود. همه‌ی افتخار او آن بود که در بیست و پنج سال گذشته محیطی آرام و امن برای همسر و فرزندانش فراهم ساخته است.

آسمان فرزند اول یک چنین خانواده‌ای بود. خانواده‌ای که پایبندی کامل به اصول اخلاقی، التزام به رعایت قانون، مراعات ادب و حفظ حقوق دیگران از برجسته‌ترین ویژگی‌های آن محسوب می‌شد. آسمان، دختری متمدن و در عین حال پایبند به اصول، محصول و نمونه‌ی کاملی از خانواده‌ای ایرانی شمرده می‌شد. او به راستی آینه‌ای تمام‌نما از خلق و

خوی مادرش بود. دختری آرام، مطیع، منطقی، کوشا و افتاده که برخلاف بعضی از دختران تازه به دوران رسیده، اهل فخرفروشی و سرگرم کارهای بی‌اهمیت، نبود. ساده اما مرتب و تمیز لباس می‌پوشید. با آنکه چهره و اندامی بسیار زیبا و خوش ظاهر داشت، هرگز این نعمت خدادادی باعث نمی‌شد خود را برتر از دیگران بشمارد. هیچ‌گاه در پوشش و آرایش ظاهر خود افراط نمی‌کرد. اهل خودنمایی نبود. هیچ‌کس او را بزک کرده، با آرایش‌های تند یا نامتعارف ندیده بود. ظاهرش را به گونه‌ای می‌آراست که بسیار متمایز از دیگران نشان ندهد، با این حال، همیشه یک سر و گردن از دیگران بهتر و زیباتر جلوه می‌کرد. از نظر اخلاقی نیز همواره رفتاری مطابق با شأن خانوادگی خود داشت: سنگین و باوقار. هیچ‌کس رفتار سبک یا منافی ادب از او ندیده بود. او برادری داشت به نام البرز که چهار سال از خودش کوچک‌تر بود. نوزده سال داشت و به تازگی دیپلم گرفته بود.

البرز از لحاظ رفتار و کردار نسخه‌ی دوم خواهر و دست پرورده‌ی خانواده‌ی فلاحی بود. او نیز همانند خواهر فردی منطقی و با پشتکار نشان می‌داد. او، پس از گرفتن دیپلم بی‌درنگ در کنار پدر مشغول به کار شده بود.

پدرش اصرار داشت که او ابتدا خدمت نظام وظیفه را انجام دهد، سپس وارد بازار کار شود، اما البرز تمایلی به رفتن به سربازی نداشت و ترجیح می‌داد در کارخانه همراه و همکار پدرش باشد. شاید این یکی از معدود مواردی بود که در آن، یکی از فرزندان خانواده جرئت مخالفت آشکاری را با خواست پدر و مادر به خود راه داده بود و آن را اظهار و اجرا می‌کرد.

البرز پسری تن پرور یا ترسو نبود، اما برای نرفتن به سربازی دلایل خاص خود را داشت. البته باید اعتراف کرد که دفاع احساسی مادر از این تصمیم، در غلبه‌ی خواست پسر بر اراده‌ی پدر بی‌تأثیر نبود. صرف‌نظر از این مورد، پدر و مادر مشکل دیگری با پسرشان نداشتند. او پسری سر به راه و آرام بود. گرد خیلی از کارهایی که همسن و سال‌های او انجام می‌دادند نمی‌گشت. تقریباً همه‌ی مدت همراه پدر بود و فرصت چندانی برای جوانی کردن نداشت. او می‌دانست از زندگی چه می‌خواهد و از همان ابتدا برای رسیدن به هدفش کمر همت بسته بود.

این خانواده چهار نفره زندگی تقریباً کم‌فراز و نشیبی داشتند. در خانه‌ی آنان همه چیز سر جای خودش بود. هر کسی جایگاه و موقعیت خاص خود را داشت. حد و مرز هر کاری کاملاً تعریف شده و مشخص بود، به طوری که هیچ ابهامی در مورد قوانین یا بهانه‌ای برای تخطی از آنها وجود نداشت. همه‌ی اعضای خانواده از قوانین آگاه بودند. آنها را می‌دانستند، پذیرفته بودند و مراعات می‌کردند. قوانینی که بر پایه‌ی احترام متقابل و پرهیز از تضييع حقوق دیگران مقرر شده بودند. حرکت بر مبنای این قوانین و نحوه‌ی تربیت صحیح و رفتار مناسب پدر و مادر در تعامل با یکدیگر و با فرزندان، باعث شده بود خانواده‌ی آقای فلاحتی زندگی آرام و به دور از دغدغه‌ای داشته باشند. هیچ اتفاق برجسته‌ای در زندگی آنان نیفتاده بود. تا به آن روز هیچ بحران چاره‌ناپذیری در خانواده بروز نکرده و هیچ مسئله‌ی بغرنج یا معضل آزار دهنده‌ای گریبان آرامش خانوادگی‌شان را نگرفته بود. اما اکنون مسئله‌ی پیش آمده برای آسمان، آرامش روانی او را به هم زده بود و همه‌ی اعضای خانواده متوجه این موضوع شده بودند. هر کس، به فراخور موقعیت خود، در صدد بود تا در

رفع مشکل کاری انجام دهد، اما چون هیچ یک به طور کامل به مسئله اشراف نداشتند و از همه‌ی زوایای آن آگاه نبودند، کمک چندانی از دستشان بر نمی‌آمد. برای همین، طبق قانونی نانوشته، همگی ترجیح دادند مسئله را عجالاً مسکوت بگذارند تا گذر زمان خود مشکل را مرتفع سازد. البته آقا و خانم فلاحتی، به دلیل سن و سال و تجربه‌ای که داشتند، برنامه‌ی خوبی برای مدیریت این بحران اتخاذ کردند. آنان به خوبی می‌دانستند که حوادث پیش آمده، اگر چه برای آسمان بزرگ می‌نماید، در حقیقت موضوعی تقریباً پیش پا افتاده است. آنان با وجود آشوب عظیمی که در دل کوچک آسمان بر پا بود، این‌گونه حوادث را برای دخترانی در سن و سال وی طبیعی می‌دانستند. از این رو، در عین حالی که به دقت همه چیز را زیر نظر داشتند، می‌کوشیدند عادی رفتار کنند. اما پذیرش این تفکر برای دختری که فقط بیست و سه سال سن داشت و نخستین ماجرای عاشقانه‌ی عمر خود را از سر می‌گذراند، کمی دشوار بود. آسمان، به دلیل نوع تربیتش، مراودات مدیریت شده‌ای داشت. در حلقه‌ی دوستان محدودی که با آسمان حشر و نشر داشتند، معدود پسرانی نیز از خانواده‌های دوستان، اقوام و آشنایان دیده می‌شدند. یکی از آن پسرها که از دوران کودکی با آسمان همبازی و همکلام بود، کامران غریبی، تنها فرزند خانواده‌ی منوچهر غریبی، دوست خانوادگی و همکلاس قدیم و شریک سابق آقای فلاحتی بود.

دوستی این دو خانواده به سال‌ها پیش، یعنی به دوران دانشجویی آقای فلاحتی و غریبی باز می‌گشت. پس از اتمام درس، سیروس در صدد راه‌اندازی کارگاهی کوچک برمی‌آید. او تصمیم خود را با منوچهر در میان می‌گذارد، منوچهر که در آن زمان تازه ازدواج کرده و بی‌کار بود، از این

پیشنهاد استقبال می‌کند. آنان با سرمایه‌ی اندکی که داشتند، کارگاه کوچکی را در جنوب شهر اجاره می‌کنند و ابتدا شروع به مونتاژ و به تدریج تولید و ساخت میز و صندلی‌های اداری می‌پردازند. کارگاه رفته رفته توسعه می‌یابد و رفاقت آنان نیز اندک اندک عمیق‌تر می‌شود. سه سال پس از آغاز به کار کارگاه، شکوه بهرامی، همسر منوچهر، یکی از دوستان خود را برای ازدواج به سیروس معرفی می‌کند و این می‌شود که سیروس و مریم ستوده زندگی مشترک خود را آغاز می‌کنند. شکوه و مریم نیز از دوستان دیرین یکدیگر بودند، برای همین رابطه‌ی دو خانواده با این ازدواج مستحکم‌تر می‌شود. مریم و سیروس از ازدواج خود صاحب دو فرزند می‌شوند، اما شکوه بهرامی و منوچهر، بنا به دلایل پزشکی، پس از تولد کامران، نخستین و تنها فرزندشان، دیگر صاحب اولاد نمی‌شوند. تولد فرزندان به استحکام بیشتر رابطه‌ی این دو خانواده کمک می‌کند تا جایی که هر کدام، پدر و مادر خانواده‌ی مقابل را عمو و یا خاله صدا می‌کردند. کامران از آسمان سه سال بزرگ‌تر بود. از آنجا که او تنها فرزند خانواده‌ی غریبی به شمار می‌آمد، مادرش شکوه، توجهی بیش از اندازه به او نشان می‌داد. او بیشتر اوقات با کامران به خانه‌ی فلاحتی می‌آمد و تا بازگشت آقایان به منزل همان جا می‌ماند. کامران با آسمان و البرز بازی می‌کرد. آنان در کنار هم بازی می‌کردند و آرام آرام بزرگ می‌شدند. پس از سنین نوجوانی بود که آسمان متوجه می‌شود نگاه‌ها و توجه کامران به او رنگ و بویی دیگر دارد. او نیز به او توجه داشت. احساس می‌کرد از اینکه کامران همیشه مراقب اوست و به وی توجه می‌کند لذت می‌برد. آنان به قدری به هم نزدیک بودند که به قول آسمان، پیدا نبود از چه زمانی احساس دلبستگی در آنان نمایان شده بود.

او هر اندازه پا پس می‌کشید باز کامران را در کنار خود می‌دید. طبیعی هم بود، آنان از کودکی با هم بزرگ شده بودند و کامران از همان دوران همیشه به نفع آسمان در مقابل البرز جبهه می‌گرفت و سعی می‌کرد هر طور شده بود آسمان را راضی نگه دارد.